

تحلیل ساختاری داستان‌های «زن زیادی» و «الزوار» بر اساس نظریه ساختارگرایانه تودوروف و برمون

صابره سیاوشی*

تاریخ دریافت: ۹۷/۱۲/۵

حمیده روزبهرانی**

تاریخ پذیرش: ۹۷/۴/۳۱

چکیده

پیشرفت‌های نقد ادبی معاصر منجر به ایجاد مکتب ساختارگرایی با الهام از نظریات فردینان دو سوسور گردید. در عصر حاضر تحلیل ساختاری یکی از مهم‌ترین روش‌های تحلیل داستان کوتاه به شمار می‌آید. ویژگی این روش در آن است که محقق پدیده‌های گوناگون علم خود را به طور جداگانه و مستقل از یکدیگر مورد مطالعه قرار نمی‌دهد بلکه همواره می‌کوشد تا هر پدیده را در ارتباط با سایر پدیده‌هایی که جزئی از آن‌هاست مورد مطالعه قرار بدهد. ساختارگرایی نظریه‌ای است که به شناخت، مطالعه و بررسی پدیده‌ها بر اساس قواعد و الگوهایی که ساختار بنیادی آن‌ها را به وجود آورده می‌پردازد. نهضت ساختارگرایی با دستاوردهایی که از فرمالیست‌ها کسب کرد، به روایت‌شناسی اصالت عمیقی بخشید. اصطلاح روایت‌شناسی نخستین بار توسط تزوتان تودوروف به کار برده شده است. در این مقاله دو داستان کوتاه «زن زیادی» نوشته جلال آل احمد و «الزوار» از یوسف ادریس انتخاب شده و هر یک بر اساس نظریات ساختارگرایانه تودوروف و برمون مورد تحلیل قرار گرفته است و نشان می‌دهد که ساختار روایی این دو حکایت با نظریات این دو ناقد ادبی منطبق است.

کلیدواژگان: جلال آل احمد، یوسف ادریس، تحلیل ساختاری، تودوروف، برمون.

مقدمه

در عصر حاضر تحلیل ساختاری یکی از مهم‌ترین روش‌های تحلیل داستان‌ها به شمار می‌آید ساختارگرایی نظریه‌ای است که به شناخت و مطالعه پدیده‌ها بر اساس قواعد و الگوهایی که ساختار بنیادی آن‌ها را به وجود آورده می‌پردازد (بالایی و کریستف، ۱۳۷۸: ۲۶۷). داستان کوتاه به شکل امروزی در قرن نوزدهم ظهور کرده و اولین بار *ادگار آلن پو* در سال ۱۸۲۴ داستان کوتاه را تعریف کرده و اصول انتقادی و فنی خاصی را ارائه داده که تفاوت میان شکل‌های داستان کوتاه و بلند داستان نویسی را مشخص می‌کرده است (میرصادقی، ۱۳۷۶: ۲۴). از دیگر سو اصطلاح روایت‌شناسی نیز نخستین بار توسط *تروتان تودوروف* زبان‌شناس و روایت‌شناس بلغاری به کار برده شده است (سید حسینی، ۱۳۸۴: ۱۱۵۹). «هدف روایت‌شناسی ساختارگرا یافتن الگوهای جهان شمول و فراگیر برای بررسی انواع مختلف روایت از حیث ساختار است» (فتحی، ۱۳۹۱: ۴). گروهی از منتقدان ساختارگرا از جمله *ولادیمیر پراپ*، *گریماس*، *ژرار ژنت*، *تودوروف* و *کلود برمون* و... به فرم‌های روایی و بررسی عناصر داستان و قوانین ترکیب آن‌ها پرداخته‌اند که در همین راستا و در این مقاله دو داستان کوتاه از مجموعه «لغة الآی ای» اثر *یوسف /دریس* با نام «الزوار» و مجموعه داستان «زن زیادی» اثر *جلال آل احمد* انتخاب شده و هر یک بر اساس الگوهای ساختارگرایی *تروتان تودوروف* و *کلود برمون* بررسی و تحلیل شده است. این دو ناقد با ابداع نظام‌های مبتنی بر نمایش شکل‌واره‌ای برای روایت طرحی بر پایه چگونگی روابط بین کوچک‌ترین واحدها پیشنهاد می‌کنند.

هدف این پژوهش بررسی میزان انطباق داستان کوتاه‌های انتخاب شده با نظریه‌های ساختاری *تودوروف* و *برمون* است. روش تحقیق، توصیفی-تحلیلی بوده و بر آن است که به سؤالات زیر پاسخ بدهد:

۱. الگوهای ساختاری *تودوروف* و *برمون* تا چه حد قابل انطباق بر این دو داستان است؟
۲. کیفیت توالی‌های حکایت، سلسله‌های روایی، شخصیت‌ها و پی‌رفت‌ها در داستان «زن زیادی» *آل احمد* چگونه است؟
- ۳- کیفیت توالی‌های حکایت، سلسله‌های روایی، شخصیت‌ها و پی‌رفت‌ها در داستان «الزوار» *یوسف /دریس* به چه گونه‌ای است؟

پیشینه پژوهش

در زمینه تحلیل ساختاری داستان کوتاه پایان نامه‌ها و مقالات متعددی نوشته شده که می‌توان از میان آن‌ها به مقاله‌ای با عنوان «تحلیل ساختاری دو حکایت از بوستان سعدی» نوشته /میرفتحی اشاره کرد که همانطور که از نامش پیداست به تحلیل ساختاری دو حکایت از «بوستان» سعدی بر اساس الگوی ساختاری تودوروف و برمون پرداخته است. همچنین پایان‌نامه‌ای با عنوان «نقد و بررسی داستان کوتاه جمالزاده از دیدگاه مکتب فرمالیسم و ساختارگرایی» نوشته فروغ آقا میبیدی به تفصیل دیدگاه‌های ساختارگرایان مختلف را توضیح داده است. همچنین مقاله‌ای با عنوان «بررسی مقایسه‌ای داستان کوتاه جلال آل احمد و یوسف ادریس با توجه به شاخصه‌های رئالیستی» اثر عاطفه خدایی وجود دارد که چند داستان منتخب از این دو نویسنده را به طور کلی و از دیدگاه نقد رئالیستی مورد بررسی قرار داده است. همانطور که مشاهده می‌شود تفاوت مقاله حاضر با جستارهای پیشین در آن است که تا کنون پژوهشی این دو اثر را بر اساس نظریات ساختارگرایانه و به طور مشخص نظریه تودوروف و برمون مورد بررسی و تحلیل قرار نداده است.

داستان کوتاه در مصر

شروع داستان کوتاه در مصر به قرن بیستم برمی‌گردد. /احمد هیکل در کتابش می‌نویسد: «پایه‌های داستان کوتاه در مصر از اوایل قرن نوزدهم تا آغاز جنگ جهانی دوم شکل گرفته در اواخر این دوره شاهد تولد داستان کوتاه هستیم که این اتفاق به دست فرهیختگانی رخ داد که به غرب متصل بوده‌اند» (هیکل، ۱۹۸۳: ۲۱۸).

اولین داستان کوتاه را در جهان عرب میخائیل نعیمه لبنانی در سال ۱۹۱۴ با عنوان «العاقره» نوشته است. در مصر هم در سال ۱۹۱۷ در داستان «فی القطار» /احمد تیمور نشانه‌های داستان کوتاه تجلی یافته است. به طور کلی درباره داستان کوتاه در جهان عرب سه نظریه وجود دارد. نخست: داستان کوتاه، داستان امروزی است که ریشه در میراث قدیم دارد. دوم: داستان کوتاه، هنر وارداتی غرب است که هیچ ارتباطی با گذشته ندارد. سوم: داستان کوتاه عرب هم میراث فرهنگ عرب است و هم برگرفته از ادبیات

غرب (خاکزاد، ۱۳۸۳: ۴۰۷). در همین راستا می‌توان گفت داستان کوتاه در مصر به طور طبیعی متولد شد و رشد پیدا کرد و در حقیقت این نوع ادبی تحت تأثیر مکاتب عربی اروپا مثل *موپاسان* و *ماکسیم گورکی* در قرن بیستم به وجود آمده و تحت تأثیر مکتب ادبی *آنتوان چخوف* گسترش یافت. تکامل داستان نویسی مصر در دو مرحله انجام گرفت؛ نخست: دوره آزادی از اسلوب داستان نویسی قدیم عرب که نماینده آن «حدیث عیسی بن هشام» اثر *المویلحی* است و دوره دوم که به اسلوب داستان نویسی غرب تمایل دارد (ترکاشوند، ۱۳۸۰: ۳۸). داستان کوتاه در مصر به دست افرادی چون محمد و محمود تیمور، محمود طاهر لاشین، یحیی حقی، محمد البدوی، یوسف ادریس، سهیل ادریس، احسان عبدالقدوس، یوسف عقید، یوسف الشارونی و افراد دیگر از اوایل قرن بیستم پا به عرصه وجود گذاشت (ترکاشوند، ۱۳۸۰: ۳۹).

ادریس مؤسس واقعی داستان کوتاه مصر است. تاریخ حقیقی آغاز فعالیت ادریس در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی که بیش تر در قالب داستان قرار می‌گرفت از سال ۱۹۵۳ شروع می‌شود. وی اولین مجموعه خود را تحت عنوان «ارخص الیالی» به چاپ رساند. داستان‌های او وجدان، انسانیت و هویت مصری را به تصویر می‌کشد. محمد زغلول سلام زندگی ادبی ادریس را به سه دوره تقسیم می‌کند: دوره اول از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۸، دوره دوم ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۷ (دوره شکوفایی استعداد و نبوغ ادریس)، دوره سوم ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۳ (دوره ضعف او در داستان نویسی) (سلام، ۱۹۸۷: ۳۶۱).

داستان کوتاه در ایران

داستان کوتاه ترجمه‌ای از *short story* اصطلاح انگلیسی و مترادف و هم معنی با نوول *nouvelle* اصطلاح فرانسوی است (میرصادقی، ۱۳۶۰: ۸۱). داستان کوتاه به شکل امروزی در قرن نوزدهم ظهور کرده و اولین بار *ادگان آلن پو* در سال ۱۸۲۴ داستان کوتاه را تعریف کرده و اصول انتقادی و فنی خاصی را ارائه داده که تفاوت میان شکل‌های کوتاه و بلند داستان نویسی را مشخص می‌کرده است (میرصادقی، ۱۳۷۶: ۲۴). نخستین داستان کوتاه قبل از اولین رمان‌های اجتماعی نوشته می‌شود. اصولاً سال‌های آغازین ۱۳۰۰ شمسی سال‌های تعیین کننده‌ای در بروز تجلیات گوناگون ادبیات معاصر

ایران است. در این دوره است که نخستین نمونه‌های رمان اجتماعی مثل «تهران مخوف» نوشته مشفق کاظمی، نمایشنامه «جعفرخان از فرنگ آمده» نوشته حسن مقدم، و «یکی بود یکی نبود» از جمالزاده و... پدید می‌آید. این آثار از سویی نتیجه کوشش‌های اجتماعی فرهنگی دوره مشروطه‌اند و از سوی دیگر راهگشای نجوهای ادبی بعدی هستند (آرین پور، ۱۳۷۶: ۲۷۸ به نقل از آقا میبیدی).

از نظر تاریخی داستان کوتاه ایران دارای سه مرحله است: مرحله نخست: دوره آغازین که جمالزاده (۱۳۷۶-۱۲۷۱) آغاز کننده این دوره است (رهنما، ۱۳۷۶: ۳۲). پس از جمالزاده، صادق هدایت با مجموعه «زنده بگور» به جریان نوخاسته داستان کوتاه در ایران اعتلا بخشید (بهارلو، ۱۳۷۳: ۲۹). مرحله دوم: دوره رشد و تحول پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ش آغاز می‌شود. آزادی نسبی بوجود آمده پس از شهریور ۱۳۲۰ با فراوانی روزنامه‌ها، مجله‌ها، تبادل اطلاعات و آرا، و ترجمه آثار بزرگان جهان باعث ایجاد تحول در داستان کوتاه شد. آثار این دوره را موضوع‌های روان‌شناختی، بومی، روستایی، خاطرات دوران کودکی و نوجوانی، و توجه به نماد و تمثیل و اسطوره‌های ملی و مذهبی از دوره قبل متمایز می‌کند (میرصادقی، ۱۳۸۱: ۳۵). مرحله سوم: دوره ناهمگونی: در این دوره جریان‌های ادبی گوناگون به وجود آمد و حوادث انقلاب و جنگ، درونمایه‌های آثار نویسندگان شد و بیش‌تر نویسندگان در تلاش برای دستیابی به آزادی بیان و برداشت ممیزی مطبوعات و کتاب، همراه و مروج انقلاب بودند (میرصادقی، ۱۳۸۱: ۳۷).

داستان کوتاه به جای تفاخر تملق آمیز تاریخی به اصالت‌های اشرافی و احساس‌گرایی مفرط رمان اجتماعی، می‌کوشید انتقاد از نارسایی‌های فردی و جمعی را با ساختی حساب شده بیان کند و به شکلی عمیق‌تر با این واقعیت درگیر شود (الشکری، ۱۳۸۶: ۹۴).

روایت‌شناسی و ساختارگرایی

ساختارگرایی نظریه‌ای است که به شناخت، مطالعه و بررسی پدیده‌ها بر اساس قواعد و الگویی که ساختار بنیادی آن‌ها را به وجود آورده می‌پردازد. ویژگی این روش در آن

است که پژوهشگران، پدیده‌های مختلف علم خود را به طور مستقل و جداگانه مورد مطالعه قرار نمی‌دهند، بلکه همواره می‌کوشند هر پدیده را در ارتباط با سایر پدیده‌هایی که جزئی از آن‌هاست بررسی کنند. به طور کلی علم جدید نه تنها پدیده‌ها را تشریح می‌کند بلکه می‌کوشد ساختارهایی را که پدیده‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهند، کشف کرده و شرح دهد (بالایی، کویی پرس، ۱۳۷۸: ۲۶۷ به نقل از فتحی). پیشرفت‌های نقد ادبی معاصر منجر به ایجاد مکتب ساختارگرایی با الهام از نظریات زبان‌شناسانه فردینان دو سوسور گردید. اصطلاح روایت‌شناسی نخستین بار توسط تزوتان تودوروف زبان‌شناس و روایت‌شناس بلغاری به کار برده شده است. تحلیل ساختاری به ویژه در آثار روایی یکی از دستاوردهای نقد ادبی معاصر است (سید حسینی، ۱۳۸۴: ۱۱۵۹).

در میان مکاتب ادبی گوناگون مکتب ساختارگرایی بیش‌ترین توجه خود را به روایت معطوف کرده و به پژوهش‌های گسترده‌ای دست زده است. نهضت ساختارگرایی با دستاوردهایی که از مکتب فرمالیسم کسب کرد (تأکید بیش‌تر بر وحدت ساختاری اثر و در نظر گرفتن اجزا به عنوان تابعی از یک کل پویا) به روایت‌شناسی اصالت عمیق بخشید. تعریف اصلی ساختارگرایان از ساختار با برداشت فرمالیست‌ها از شکل، بسیار نزدیک است. اولین بار شکل‌گرایان روس دو بخش روایت را از هم جدا کرده و هر روایت را متشکل از دو سطح دانستند: داستان و پیرنگ. بنا بر عقیده آنان داستان رشته‌ای از رخدادهاست که بر اساس توالی زمان به هم می‌پیوندند و پیرنگ یا طرح چارچوب داستان و بازآیی رخدادها در متن روایی است (ر.ک: مکاریک، ۱۳۸۴: ۲۰۱).

هدف روایت‌شناسی ساختارگرا یافتن الگوهایی جهان شمول و فراگیر برای بررسی انواع مختلف روایت از حیث ساختار است و با تلاش پژوهشگران برجسته‌ای چون ولادیمیر پراپ، گرماس، ژرار ژنت، تزوتان تودوروف، کلود برمون و... تا حدودی به این مهم دست یافته‌اند.

سبک نگارش یوسف ادريس و جلال آل احمد

یوسف ادريس یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان عرب به‌ویژه در زمینه داستان کوتاه است. شیوه نگارش ادريس روش جدیدی در داستان نویسی جهان عرب به شمار می‌آید.

منتقدان به عدم تمایل او برای بهره‌گیری از شیوه معمول رمانتیسم و تمایل به رئالیسم اشاره دارند؛ دکتر سمیر سرحان اظهار می‌کند: «رئالیسم در داستان کوتاه عرب با مجموعه داستانی «ارخص اللیالی» ادریس در سال ۱۹۵۴ میلادی شروع شد» (ترکاشوند، ۱۳۸۰: ۷). در آثار یوسف/ادریس اختلاط زبان عامیانه با زبان فصیح تا حدی از بلوغ فرم داستان‌های وی می‌کاهد.

خصوصیت بارز او این است که عمیق‌ترین معانی را با زبان صادقانه که آمیختگی بین فصیح و عامیانه دارد را بیان می‌کند و بدین ترتیب تصویر عمیقی از اهداف و افکار خود به خواننده ارائه می‌دهد. /ادریس از یک طرف افکار عمیق خود را با مسائلی چون ارزش انسانیت و جایگاه انسان در جامعه می‌آمیزد و با نظر به حوادث سیاسی و اجتماعی در حال جریان سعی در آن دارد که این افکار را با روحیه مصری تطابق داده و با زبانی آمیخته از فصیح و عامیانه تصویر عمیقی ارائه دهد تا شاید از این طریق مصر جدید را بر ویرانه‌های سنت‌ها و عقب ماندگی‌های مصر قدیم بنا نهد (ترکاشوند، ۱۳۸۰: ۴۷).

جلال آل احمد نیز یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان داستان کوتاه در ایران به شمار می‌آید. «از میان اطلاعاتی که در خصوص زندگی آل احمد وجود دارد، می‌توان سه عامل مهم دریافت که مبتنی بر تأثیر حساس بر نویسندگی اوست: ۱- تولد او در یک خانواده سطح پایین تهرانی که اعضای آن بیش‌تر از روحانیون شیعه بودند. ۲- شغل او به عنوان معلم مدرسه. ۳- علاقه خاص او به شرکت فعالانه در سیاسیات کشور خود که برای مدت کوتاهی تحقق یافت (آژند، ۱۳۶۳: ۳۷۵). جلال علاوه بر داستان نویسی به کار ترجمه و گزارش نویسی و روزنامه نگاری نیز پرداخته است.

الف. تحلیل داستان زن زیادی

سلسله اول

- ۱- دختر ۳۴ ساله‌ای است که در خانه پدری‌اش زندگی می‌کند.
- ۲- فردی به خواستگاری وی می‌آید: «توی اداره وصف مرا از برادرم شنیده بود. روزهای جمعه پیش پدرم می‌آمد و بله بری‌هاشان را می‌کرد. قرار شد جمعه دیگر بیاید و مرا یک نظر ببیند. خدایا خودت شاهی!»

۳- خواستگاری: «هنوز هم که یاد آن دقیقه و ساعت می‌افتم تنم می‌لرزد. یادم است از پله‌ها که بالا می‌آمد و صدای پاهایش را که می‌لنگید و صدای عصایش که ترق توروک روی آجرها می‌خورد... وای نمی‌دانید چه حالی داشتم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد خدایا اگر خودش به صدا در نمی‌آمد چکار می‌کردم؟ همینطور پا به پا می‌کردم که صدای خودش بلند شد لعنتی در آمد گفت: خانوم اگه خجالت می‌کشین ممکنه بنده خودم پیام خدمتون؟ دست مرا گرفت و آهسته کشید تو. مرا روی صندلی نشاند روبرویم نشست. صورتم داغ شده بود گفت: "خانوم! خانوم! خدا خودش اجازه داده" فهمیدم چرا این کار را می‌کند می‌بایست حرفی می‌زدم اما هر چی فکر کردم چیزی به خاطرم نرسید دستش که به سمت لیوان شربت رفت گفتم: آقا سیگار میل دارین؟ و از اتاق پریدم بیرون برادرم وقتی حال مرا دید که وحشت زده از پله‌ها پایین می‌روم گفت: خواهر چته؟... خودش رفت بالا و برایش سیگار برد».

۴- دختر از مشکل جسمی رنج می‌برد و می‌خواهد خواستگار را مطلع کند تا از عواقب بد بعدی آن جلوگیری کند. «دلم می‌خواست که بفهمد گلاهِ گیس می‌گذارم اما مگر می‌توانستم حرف بزنم. مطلب را به مادرم حالی کردم و گفتم: چیزی نیست ننه برادرت درست می‌کنه».

۵- مجلس عروسی: «عروسیمان خیلی مختصر بود. عقد و عروسی با هم بود. برادرکم قبلاً وسایل و جهاز عروسیمان را برده بود و خانه را مرتب کرده بود. شب شام که خوردیم ما را دست به دست دادند و بردند. فقط یادم است وقتی عقد تمام شد آمد رویم را ببوسد و من توی آیینه صورت عینک دارش را نگاه می‌کردم و در گوشم گفتم: واسه زیر لفظیت یه کلاه گیس قشنگ سفارش دادم. جانم! وای نمی‌دانید چه حالی شدم. توی کوچه که داشتیم می‌رفتیم وسط راه در گوشم گفتم: نمی‌خواهم مادر و خواهر بفهمن. می‌دونی چرا؟ و من بی اختیار هوس کردم صورتش را ببوسم اما جلوی خودم را گرفتم و همه بغض و کینه‌ام آب شد و در دلم جا گرفت».

سلسله دوم

۱- حالت متعادلی به وجود آمده و زندگی مشترکشان آغاز می‌شود.

- ۲- بی توجهی پسر به مادر و خواهرش و نادیده گرفتن آنان موجب ناراحتی آن دو می‌شود. «اصلاً به عروسیمان هم نیامدند. مادر و خواهرش را می‌گویم. دعوتشان کردیم اما نیامدند و همین کار را خراب کرد. همین که شوهرم خودش همه کاره بود و بله بری‌ها را کرده بود و مادر و خواهرش هیچ کاره بودند. خودش می‌گفت مادر و خواهرم به من کاری ندارند. ولی دروغ می‌گفت».
- ۳- مادر و خواهر پسر در مجلس عروسی نمی‌آیند و همین سرآغاز مشکلات و ناسازگاری آنان می‌شود. «به دست بوس مادش رفتم. خودش گفته بود گله کنم که چرا به مجلس عروسیمان نیامدند. من هم دست مادش را بوسیدم و گله کردم. واه واه ... روز بد نبینید. هیچ خجالت نکشید و گفت: هیچ دلم نمی‌خواهد روی عروسی رو بینم که خودم سر عقدش نبودم. می‌فهمین؟ دیگه بینم دست این زنیکه رو بگیر بیاری تو اتاق من».
- ۴- دختر سعی می‌کند با مشکلات و سختی‌ها کنار بیاید. «روزها که شوهرم نبود من با دو تا ارنعوت تنها می‌ماندم. شوهرم توی محضر کار می‌کرد. تا ظهر که به خانه برمی‌گشت و عصرها تا غروب که به خانه می‌آمد من جهنمی داشتم. اصلاً طرف اتاقشان هم نمی‌رفتم. تنهای تنها کار می‌کردم. قدغن کرده بود که پا به خانه خودمان هم نگذارم. من احمق هم رضایت داده بودم».
- ۵- با صبوری عروس و تحمل مشکلات موقعیت متعادل جدیدی به وجود می‌آید. «از بس اصرار کردم راضی شد دوهفته یکبار شب‌های جمعه به خانه پدرم برویم شام بخوریم و برگردیم. روزها جرأت نداشتم از خانه پا بیرون بگذارم. هرچه لازم بود می‌خرید و می‌داد و می‌رفت. شب که می‌آمد سری به اتاق مادرش می‌زد یک فنجان چای می‌خورد و بعد پیش من می‌آمد...».

سلسله سوم

- ۱- «هفته دوم بود که مرا مجبور کردند ظرف‌هایشان را هم بشورم. من به این هم رضایت دادم و اگر صدا از دیوار بلند می‌شد از من هم بلند می‌شد».
- ۲- «وقتی شوهرم نبود می‌آمدند از در اتاق می‌گذشتند و نیش می‌زدند که من کلاه گیس دارم و صورتم آبله است. همین قضیه کلاه گیس آخرش کار را خراب کرد».

از ترسم که نفهمند به همان حمام محله خودمان می‌رفتم. ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاک حمام ما پرسیده بود و آن هم به چه حقه‌ای! خودش را به ناشناسی زده بود و برای شوهرم دل سوزانده بود که زن پیر و ترشیده و آبله‌رویی گرفته و پنج قران هم اضافه‌تر به او داده بود و او هم سر درد دل را باز کرده بود و داستان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و کلی هم مسخره کرده بود».

۳- «به هر صورت دیگر کار از کار گذشته بود و آنچه را که نباید بفهمند فهمیده بودند و دیگر روزگار من سیاه شد. دو سه شب وقتی شوهرم برمی‌گشت، توی اتاق آن‌ها زیادتر می‌ماند و یک شب هم شام را همان جا خورد و برگشت. مثل اینکه گناه کرده بودم. بعد هم مجبورم کرد خرجمان را یکی کنیم و صبح و شام تو اتاق آن‌ها برویم و شام و ناهار بخوریم و دیگر غذا از گلوی من پایین نمی‌رفت».

۴- «همه‌اش تقصیر خودم بود. هی نشستم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش را شنیدم. هی گذاشتم برود ور دلشان بنشیند و از زبانشان بد و بی راه مرا بشنود، تا از نظرش افتادم. شب آخر وقتی از اتاق مادرش آمد، دیگر لباس‌هایش را نکند. همان جلو در ایستاد و گفت: دلت نمی‌خواد بریم خونه پدرت؟ همین طور ساکت نشسته بودم و جورابش را وصله می‌کردم جواب دادم میل خودتونه. آخر گفت: بلند شو بریم جانم! پاشو بریم احوالی بپرسیم. تو راه هیچ حرفی نزدیم. دل من شوری می‌زد که نگو. ولی باز به روی خودم نمی‌آوردم. وقتی رسیدیم برادرم در را باز کرد. سلام و احوالپرسی کرد و رفتیم تو. توی حیاط که رسیدیم بلند رو کرد به همه و گفت: این فاطمه خانمتون، دستتون سپرده، دیگه نگذارین برگرده و من تا آدمم فریاد بزنم: آخه چرا؟ نمی‌مونم. همین جوری ولت نمی‌کنم. با همان پای افلیجش پرید تو دالان و در کوچه را پشت سر خودش بست».

۵- «ولی آخر من چه طور می‌تونستم باز هم در خانه پدرم بمانم؟ این دو روزی که در آنجا سر کردم درست مثل اینکه تو زندان بودم. دیوارهای خانه‌مان را که آنقدر با آن‌ها مأنوس بودم انگار روی قلبم گذاشته بودند. نه یک استکان آب خوردم نه یک لقمه غذا از گلویم پایین می‌رفت. از من پیه‌تر و بدبخت‌تر نیست».

هی دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک کف دست زندگی‌ام را روی سرم خراب کردند».

گزاره‌های روایی

الف) گزاره‌های وصفی: دختر ترشیده و آبله روست. بی سواد است و کلاه گیس دارد. «برای شوهرم دل‌سوزانده بود که زن ترشیده و پیر و آبله‌رویی گرفته و از طریق دلاک، داستان کلاه گیس را فهمیده بود... از من پیه‌تر و بدبخت‌تر نیست.. باور کنید شده بودم یه سکه سیاه». گزاره‌های وصفی پسر: «یک آدم شل و بد ترکیب، با آن عینک کلفت و دسته آهنیش و با آن دماغ گنده توی صورتش.. صدای پای چلاقش را می‌شنیدم... مردیکه نکبت..». گزاره‌های وصفی بقیه اشخاص: مادر و خواهر پسر: «ظهرها با دو تا ارنعوت تنها می‌ماندم.. کدام پدر سوخته می‌تواند با این ارنعوت‌ها مرده شور برده زندگی کند؟ برادر دختر: «برادرکم... چه برادر نازنینی است!»

ب) گزاره‌های فعلی: «پس از سی و چهار سال ماندن در خانه پدر، سر چهل روز آدم رو دوباره برش گردانند و باز بیخ ریش باباش ببندند؟ او از قضیه موی سرم هم باخبر بود. همه‌اش هفتصد و پنجاه تومان مهمرم کرده بود. در این چهل روز یکبار هم صدامان از اتاق بیرون نرفت. مادر و خواهرش به عروسیمان نیامدند و همین کار را خراب کرد. شب عروسی به دست بوسی مادرش رفتم. تو روی من تازه عروس نگاه کرد و گفت: هیچ دلم نمی‌خواد عروسی رو ببینم که خودم سر عقدش نبودم. یک روز مادرش به حمام محله ما آمده بود و خودش را به ناشناسی زده بود و قضیه کلاه‌گیس رو از طریق دلاک فهمیده بود. روزگار من سیاه شد. هی نشستم کوفت و روفت مادر و خواهرش رو شنیدم. هی گذاشتم برود و دلشان و از زبانشان بد و بی راه مرا بشنود تا از نظرش افتادم. شب آخر گفت: دلت نمی‌خواد بریم خونه پدرت؟ گفتم هر طور میل خودتونه. در راه نه من چیزی گفتم نه او. وقتی رسیدیم رو به همه بلند گفتم: این هم فاطمه خانمتون دستتون سپرده و دیگه نگذارین برگرده و رفت. هی دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک کف دست زندگی‌ام را روی سرم خراب کردند».

اپیزودهای روایی

اپیزود روایی سلسله اول

اپیزود وضعیت ۱: دختری ۳۴ ساله است که از مشکل جسمی رنج می‌برد. کلاه گیس دارد و آبله روست. برایش خواستگار می‌آید. او می‌خواهد که خواستگارش را مطلع کند و نمی‌تواند.

اپیزود وضعیت ۲: با خواستگارش ازدواج می‌کند و مراسم عروسی مختصری می‌گیرند.

اپیزود گذار: او از طریق برادرش خواستگار را مطلع می‌کند و او هم موافقت می‌کند. «همینطور پا به پا می‌کردم که صدای خودش بلند شد لعنتی در آمد گفت: خانوم آگه خجالت می‌کشین ممکنه بنده خودم پیام خدمتون؟ دست مرا گرفت و آهسته کشید تو مرا روی صندلی نشاند روبه‌رویم نشست صورتم داغ شده بود گفت: "خانوم! خانوم خدا خودش اجازه داده" فهمیدم چرا اینکار را می‌کند می‌بایست حرفی می‌زدم اما هر چی فکر کردم چیزی به خاطرم نرسید دستش که به سمت لیوان شربت افتاد گفتم: آقا سیگار میل دارین؟ و از اتاق پریدم بیرون "دلتم می‌خواست که بفهمد گلاه گیس می‌گذارم اما مگر می‌توانستم حرف بزنم. مطلب را به مادرم حالی کردم و گفت: چیزی نیست ننه برادرت درست می‌کنه».

اپیزود روایی سلسله دوم

اپیزود وضعیت ۱: زندگی مشترکشان را در خانه‌ای کنار مادر شوهر و خواهر شوهر آغاز می‌کنند.

اپیزود وضعیت ۲: زندگی کنار مادر و خواهر شوهر برای دختر آزار دهنده می‌شود ولی او تحمل می‌کند. «روزها که شوهرم نبود من با دو تا ارنعوت تنها می‌ماندم. شوهرم توی محضر کار می‌کرد. تا ظهر که به خانه برمی‌گشت و عصرها تا غروب که به خانه می‌آمد من جهنمی داشتم. اصلاً طرف اتاقتشان هم نمی‌رفتم. تنهای تنها کار می‌کردم. قدغن کرده بود که پا به خانه خودمان هم نگذارم. من احمق هم رضایت داده بودم».

اپیزود گذار: دلیل اختلافات آنان بی توجهی پسر به مادر و خواهرش، و عدم حضور آنان در مجلس عروسی است. «شوهرم خودش همه کار بود و بله بری‌ها را کرده بود و

مادر و خواهرش هیچ کاره بودند. خودش می‌گفت مادر و خواهرم به من کاری ندارند. ولی دروغ می‌گفت... (شب اول عروسی) به دست بوس مادرش رفتم. خودش گفته بود گله کنم که چرا به مجلس عروسیمان نیامدند. من هم دست مادرش را بوسیدم و گله کردم. واه واه ... روز بد نبینید. هیچ خجالت نکشید و گفت: هیچ دلم نمی‌خواهد روی عروسی رو ببینم که خودم سر عقدش نبودم. می‌فهمین؟ دیگه نبینم دست این زنیکه رو بگیرم بیاری تو اتاق من».

اپیزودهای روایی سلسله سوم

اپیزود وضعیت ۱: دختر با سختی‌ها کنار می‌آید و تن به هر کاری می‌دهد و تمام مشکلات را تحمل می‌کند تا به خانه پدر برنگردد و باعث آبرو ریزی نشود و جلوی حرف مردم را بگیرد.

اپیزود وضعیت ۲: عروس دچار مشکلات بیش‌تری می‌شود و نهایتاً بدگویی‌های مادر و خواهر شوهر، پسر، همسرش را به خانه پدری‌اش برگردانده می‌شود و طلاق داده می‌شود. «شب آخر وقتی از اتاق مادرش آمد، دیگر لباس‌هایش را نکند. همان جلو در ایستاد و گفت: دلت نمی‌خواد بریم خونه پدرت؟ همین‌طور ساکت نشسته بودم و جورابش را وصله می‌کردم. جواب دادم میل خودتونه. آخر گفت: بلند شو بریم جانم! پاشو بریم احوالی پرسیم. تو راه هیچ حرفی نزدیم. دل من شوری می‌زد که نگو. ولی باز به روی خودم نمی‌آوردم. وقتی رسیدیم برادرم در را باز کرد. سلام و احوالپرسی کرد و رفتیم تو. توی حیاط که رسیدیم بلند رو کرد به همه و گفت: این فاطمه خانمتون، دستتون سپرده، دیگه نگذارین برگرده و من تا آمدم فریاد بزنم: آخه چرا؟ نمی‌مونم. همین جوری ولت نمی‌کنم. با همان پای افلیجش پرید تو دالان و در کوچه را پشت سر خودش بست».

اپیزود گذار: «وقتی شوهرم نبود می‌آمدند از در اتاق می‌گذشتند و نیش می‌زدند که من کلاه گیس دارم و صورتم آبله است. همین قضیه کلاه گیس آخرش کار را خراب کرد. از ترسم که نفهمند به همان حمام محله خودمان می‌رفتم. ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاک حمام ما پرسیده بود و آن هم به چه حقه‌ای! خودش را به ناشناسی زده بود و برای شوهرم دل سوزانده بود که زن پیر و ترشیده و آبله رویی گرفته و پنج

قران هم اضافه تر به او داده بود و او هم سر درد دل را باز کرده بود و داستان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و کلی هم مسخره کرده بود. روزگرم سیاه شده بود. همه‌اش تقصیر خودم بود. هی نشستم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش را شنیدم. هی گذاشتم بروم و دلشان بنشیند و از زبانشان بد و بی راه مرا بشنود، تا از نظرش افتادم.»

این حکایت طبق الگوی برمون از سه پی رفت تشکیل شده است:

پی رفت اول

پایه ۱: دختر ۳۴ ساله‌ای است که در خانه پدرش زندگی می‌کند. او آبله روست و کلاه گیس دارد.

پایه ۲: فردی به خواستگاری او می‌آید. به خواستگارش قضیه کلاه گیس را می‌گویند. «توی اداره وصف مرا از برادرم شنیده بود. روزهای جمعه پیش پدرم می‌آمد و بله‌بری‌هاشان را می‌کرد. قرار شد جمعه دیگر بیاید و مرا یک نظر ببیند. ... دلم می‌خواست که بفهمد کلاه گیس می‌گذارم اما مگر می‌توانستم حرف بزنم. مطلب را به مادرم حالی کردم و گفت: چیزی نیست ننه برادرت درست می‌کنه.»

پایه ۳: پسر ماجرا را می‌فهمد و به اصرار با او ازدواج می‌کند. «عروسیمان خیلی مختصر بود. عقد و عروسی با هم بود. برادرکم قبلاً وسایل و جهاز عروسیمان را برده بود و خانه را مرتب کرده بود. شب شام که خوردیم ما را دست به دست دادند و بردند... وقتی عقد تمام شد آمد رویم را ببوسد و من توی آئینه صورت عینک دارش را نگاه می‌کردم و در گوشم گفت: واسه زیر لفظیت یه کلاه گیس قشنگ سفارش دادم. جانم! وای نمی‌دانید چه حالی شدم... توی کوچه که داشتیم می‌رفتیم وسط راه در گوشم گفت: نمی‌خواهم مادر و خواهر بفهمن...»

پی رفت دوم

پایه ۱: بی توجهی پسر به مادر و خواهرش و نادیده گرفتن آنان در انجام مقدمات عروسی موجب ناراحتی آن دو و عدم حضور آنان در مجلس عروسی می‌شود. «اصلاً به عروسی مان هم نیامدند. مادر و خواهرش را می‌گویم. دعوتشان کردیم اما نیامدند و همین کار را خراب کرد. همین که شوهرم خودش همه کار بود و بله‌بری‌ها را کرده بود و

مادر و خواهرش هیچ کاره بودند. خودش می‌گفت مادر و خواهرم به من کاری ندارند. ولی دروغ می‌گفت».

پایه ۲: «به دست بوس مادرش رفتم. خودش گفته بود گله کنم که چرا به مجلس عروسیمان نیامدند. من هم دست مادش را بوسیدم و گله کردم. واه واه... روز بد نبینید. هیچ خجالت نکشید و گفت: هیچ دلم نمی‌خواهد روی عروسی رو ببینم که خودم سر عقدش نبودم. می‌فهمین؟ دیگه نبینم دست این زنیکه رو بگیری بیاری تو اتاق من».

پایه ۳: اتفاقات پیش آمده باعث تنفر مادر شوهر از عروس و قطع رابطه با او و آزار عروس می‌شود. «روزها که شوهرم نبود من با دو تا ارنعوت تنها می‌ماندم. شوهرم توی محضر کار می‌کرد. تا ظهر که به خانه برمی‌گشت و عصرها تا غروب که به خانه می‌آمد من جهنمی داشتم. اصلاً طرف اتاقشان هم نمی‌رفتم. تنهای تنها کار می‌کردم. قدغن کرده بود که پا به خانه خودمان هم نگذارم. من احمق هم رضایت داده بودم».

پی رفت سوم

پایه ۱: «هفته دوم بود که مرا مجبور کردند ظرف‌هایشان را هم بشورم. من به این هم رضایت دادم و اگر صدا از دیوار بلند می‌شد از من هم بلند می‌شد... وقتی شوهرم نبود می‌آمدند از در اتاق می‌گذشتند و نیش می‌زدند که من کلاه گیس دارم و صورتم آبله است. همین قضیه کلاه گیس آخرش کار را خراب کرد. از ترسم که نفهمند به همان حمام محله خودمان می‌رفتم. ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاک حمام ما پرسیده بود و آن هم به چه حقه‌ای! خودش را به ناشناسی زده بود و برای شوهرم دل سوزانده بود که زن پیر و ترشیده و آبله رویی گرفته و پنج قران هم اضافه‌تر به او داده بود و او هم سر درد دل را باز کرده بود و داستان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و کلی هم مسخره کرده بود».

پایه ۲: «به هر صورت دیگر کار از کار گذشته بود و آنچه را که نباید بفهمند فهمیده بودند و دیگر روزگار من سیاه شد. دو سه شب وقتی شوهرم برمی‌گشت، توی اتاق آن‌ها زیادتر می‌ماند و یک شب هم شام را همان جا خورد و برگشت. مثل اینکه گناه کرده بودم. بعد هم مجبورم کرد خرجمان را یکی کنیم و صبح و شام تو اتاق آن‌ها برویم و شام و ناهار بخوریم و دیگر غذا از گلوی من پایین نمی‌رفت. همه‌اش تقصیر خودم بود».

هی نشستیم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش را شنیدم. هی گذاشتم برود ور دلشان بنشیند و از زبانشان بد و بی راه مرا بشنود، تا از نظرش افتادم».

پایه ۳: «شب آخر وقتی از اتاق مادرش آمد، دیگر لباس‌هایش را نکند. همان جلو در ایستاد و گفت: دلت نمی‌خواد بریم خونه پدرت؟ همین طور ساکت نشسته بودم و جورابش را وصله می‌کردم. جواب دادم میل خودتونه... آخر گفت: بلند شو بریم جانم! پاشو بریم احوالی بپرسیم. تو راه هیچ حرفی نزدیم... دل من شوری می‌زد که نگو... ولی باز به روی خودم نمی‌آوردم... وقتی رسیدیم برادرم در را باز کرد. سلام و احوالپرسی کرد و رفتیم تو... توی حیاط که رسیدیم بلند رو کرد به همه و گفت: این فاطمه خانمتون، دستتون سپرده، دیگه نگذارین برگرده و من تا آمدم فریاد بزنم: آخه چرا؟ نمی‌مونم. همین جوری ولت نمی‌کنم. با همان پای افلیجش پرید تو دالان و در کوچه را پشت سر خودش بست».

توالی‌های حکایت

توالی زنجیره‌ای: در این داستان پسر به اصرار با دختر مورد علاقه‌اش (که آبله روست و کلاه گیس دارد) ازدواج می‌کند. او تمام مقدمات و مراسم خواستگاری را بدون حضور خواهر و مادرش انجام می‌دهد. این کنش، واکنش خواهر و مادرش را به دنبال دارد آنان نیز در مجلس عروسی او حضور پیدا نمی‌کنند و دختر را به عنوان عروس خود نمی‌پذیرند و شروع به آزار و اذیت او می‌کنند و بعد از فهمیدن قضیه کلاه‌گیس خیلی بیش‌تر شرایط را برای دختر سخت می‌کنند. در نهایت کنش‌ها به صورت زنجیره‌وار ادامه می‌یابد تا اینکه یک شب پسر، همسر خود را به خانه پدریش برگردانده و طلاق می‌دهد.

توالی انضمامی (محاطی): در این داستان نیروی یاری دهنده پسر، مادر اوست که با رفتن به حمام و سؤال از دلاک به ضعف‌های جسمی دختر پی می‌برد و شرایط را بر او سخت می‌کند.

توالی پیوندی: در این داستان تمام کنش‌های مادر شوهر در جهت فاصله انداختن بین عروس و پسرش است. او با بدگویی کردن از عروس و بیان عیب و ایرادهای جسمی او در پی طلاق دادن عروس توسط پسرش است. این کنش‌ها مخالف با خواست عروس

است که تن به هر شرایطی می‌دهد تا به خانه پدر برنگردد و موجب آبروریزی خانواده‌اش نشود. حرکت این توالی به سوی سخت‌تر شدن و بدتر شدن شرایط عروس است. در نهایت نیز مادر شوهر به هدف خود می‌رسد و پسر همسرش را طلاق می‌دهد.

شخصیت‌ها

عامل: اولین عامل پسر است که به خواستگاری دختر می‌آید و به اصرار و بدون حضور مادر و خواهرش با او ازدواج می‌کند و در نهایت نیز بدون توافق دختر و بی هیچ مشکلی او را طلاق می‌دهد. عامل دوم، مادر شوهر است که با بدگویی درباره عروس و نپذیرفتن او در پی جدایی آنان است.

معمول: دختر است که بدون هیچ مشکلی و با تن دادن به هر شرایطی و با صبوری‌هایش باز هم مقبول مادر شوهر و شوهرش نمی‌شود و طلاق داده می‌شود.

ب. تحلیل داستان الزوار

هنوز آخرین نفر از اتاق بیرون نرفته بود، در حالی که اتاق بیمارستان مانند قطاری که به ایستگاه آخر رسیده باشد، آنچه درونش بود را خالی می‌کرد که ممصص (این اسم مستعار او نیست بلکه اسم واقعی اوست) رو به سکینه کرد و نگاهی تند و خشمگین به او انداخت و با صدای بلند گفت: بین گوش کن ای... در آن لحظه مکث کوتاهی کرد و با خودش گفت: به او بگویم ای دخترک (به حالت توهین)؟ یا بگویم ای سکینه؟ یا بگویم سکینه فقط...

اسمش سکینه بود و خودش هم مثل اسمش بود. شاید اسمش دهاتی به نظر بیاید اما نه بزرگ شده روستا بود و نه چهره‌اش به روستایی‌ها می‌خورد. او از شهری از دهها شهر ما بود. بسیار مؤدب و خجالتی و احساسی بود، تختش کنار تخت ممصص که زنی عظیم الجثه با سینه‌هایی بزرگ بود و رنگش مایل به سبزه بود و دائماً پیراهن خواب سفیدی می‌پوشید، قرار داشت.

این دو تخت در یک بخش از بخش‌های بزرگی که بیمارستان‌های عمومی و مرکزی و دانشگاهی و تخصصی ما از آن‌هاست، بودند. این اتاق دارای ۳۲ تخت بود که به آن بخش

مرکزی می‌گفتند. یک پرستار زن بدزبان و چاق که مانند جوجه اردک زشتی بود، داشت. یک سرایدار هم داشت که وظیفه داشت داخل بخش ورود و کارش محدود به آشپزخانه و سرویس بهداشتی بود. ولی هیچ کس هیچ وقت این قانون را اعلام نکرده بود و کسی نیز به آن عمل نمی‌کرد.

سکینه دختر ضعیف و لاغر و مهربانی بود که اگر زمان دقیق‌تری به او نگاه می‌کردی می‌فهمیدی که حقیقتاً انسان‌های ضعیف و محتاجی وجود دارند که نیازمند دلسوزی و محبت تو هستند... او مبتلا به یک بیماری مزمن بود و ۳ ماه بود که در بیمارستان بستری بود و بزرگ‌ترین آرزویش بیرون آمدن از بیمارستان بود... ولی به او اجازه ترخیص از بیمارستان را نمی‌دادند. پرسنل بیمارستان این کار را با تندی و جدیت و با آرامش و خوش‌زبانی، که برخی به آن معتقدند، انجام نمی‌دادند... گاهی با لبخند و گاهی با سر تکان دادن و گاهی هم با من من کردن این کار را انجام می‌دادند. گاهی هم فقط می‌گفتند انشا... مرخص می‌شوی، اما در حقیقت دلیل ماندنش یا نگاه داشتنش این بود که او مبتلا به بیماری نادری بود که برای استاد جالب بود که دانشجویانش و دکترهای کم تجربه را بالای سر او جمع کند... یا او را همچون قطعه کمیابی مثل صدف‌ها یا کارت پستال‌هایش که جمع کرده به همکاران بزرگش نشان دهد.

سکینه دختر بی‌کس و کار و بی‌خانواده‌ای نبود. خواهر و برادر داشت. البته یک برادر ناتنی و دو تا خواهر و همچنین مانند هر یک از ما و مانند تمام انسان‌ها خاله و عمه و فامیل داشت ولی با این همه، هیچ کس یک بار هم به عیادتش نیامده بود. در طول ۳ ماه که در بیمارستان بود یک نفر هم به دیدار او نیامد. از وقتی که برادرش او را به بیمارستان آورد و بستری کرد دیگر چهره برادرش را ندیده بود. این حقیقتی بود که خودش و همه حتی آن زن پرستار بد زبان هم می‌دانست... شاید گاهی ترخیص از بیمارستان مشکلی بود که سکینه دچار آن بود و می‌بایست به خاطر آن با پزشک ماهری صحبت کند ولی بزرگ‌ترین مشکل او در واقع این بود که هیچ ملاقات‌کننده‌ای نداشت... یا که روزی چشم‌هایش را ببندد و وقتی باز می‌کند دستی را احساس کند که او را از خواب بیدار می‌کند و به او می‌گوید: بلند شو سکینه ملاقاتی داری. در طی روزهای جمعه و دوشنبه و در حقیقت در طول روزهای هفته‌ها، صدها و هزاران نفر

به بیمارستان‌ها مراجعه می‌کنند. در بخش‌ها و در کنار خانواده‌هایشان بخش می‌شوند و هر تخت یک یا چند ملاقاتی دارد.. جز تخت او.. هیچ کس سمت او نمی‌رفت.. جالب این بود که عیادت‌کنندگان تخت مجاور از تخت او به عنوان یک صندلی استفاده می‌کردند و او به خاطر خجالتی بودنش به هیچ کس اعتراض نمی‌کرد و یا حرکتی نمی‌کرد که باعث ناراحتی آن‌ها شود. بلکه به طور کلی تخت را ترک می‌کرد و به راهرو می‌رفت تا پیاده‌روی کند و یا به سمت بالکن کثیف اتاقش می‌رفت. بالکنی که به یک انبار برای انبوه زباله‌ها و پوست پرتقال و موز و نارنگی که بعد هر ملاقات جمع می‌شد، تبدیل شده بود. در پیاده‌روی‌هایش غمگین می‌شد، دلگیر می‌شد و احساس می‌کرد که مورد ظلم واقع شده و حتماً گناهی مرتکب شده که بدون هیچ ملاقات‌کننده‌ای مانده است... برادرش که می‌تواند یک بار به دیدن او بیاید... چقدر به عیادت خواهران و دختر خاله‌هایش رفته بود و آن‌ها موظف بودند که در این حال به دیدار او بیایند... چه شده که این طور دل‌هایشان سنگ و سخت شده است؟

او بعد از بستری شدن در بیمارستان شنیده بود که برادرش ازدواج کرده و خانه جدایی گرفته و تمام خواهرانش هم ازدواج کرده بودند و او آنقدر زیبا نبود که پیش خواهرانش عزیز شود و یا کسی با او ازدواج کند. پژمرده شده بود و سنش از ادواج گذشته بود... پس پیش چه کسی برود؟ به کجا برود؟

وضع عجیبی داشت زیرا از ماندن در بیمارستان آنقدر به تنگ آمده بود و کلافه بود که حد و حساب نداشت و در مقابل این کلافگی تسلیم شده بود. همانند زندانی که مشتاق بیرون آمدن از زندان به سوی آزادی و زندگی است ولی بعد از خروج نمی‌داند چه طور و چگونه از آن آزادی بهره ببرد! پس در مقابل زندان تسلیم می‌شود. شرایط برایش سخت است اما بین این دو(آزادی بیهوده و زندان) به سر حد جنون می‌رسد.

این اتفاق به یکباره پیش نیامد... بلکه او تا به حال به صورت جدی به آن فکر نکرده و در آنچه انجام داده بود نیندیشیده بود، اینطور اتفاق افتاد که... مصمص همسر یکی از معلمان بزرگ بود که تعداد اقوام و نزدیکان و فرزندان و زنان و دخترانشان در هر حال کم‌تر از صد نفر نمی‌شد و به همین خاطر روزی نبود که مصمص کم‌تر از پنج یا شش ملاقاتی داشته باشد. در روزهای تعطیل و اعیاد تعدادشان به پنجاه نفر هم می‌رسید. با

این حال نیز دیده می‌شد که مصمص پیش فلان فامیلش شکایت می‌کرد که چرا فلانی به دیدنش نیامده.. ملاقاتی‌های او بخش را ترک نمی‌کردند تا جایی که مصمص از خستگی شروع به اخم کردن و غرغر می‌کرد و کسی از زیر لب حرف زدنش چیزی جز کلافگی شدید او از ملاقات و ملاقات‌کننده‌ها نمی‌فهمید.

موضوع از وقتی شروع شد که سکینه شروع به سؤال از مصمص درباره عیادت کنندگان کرد، که نسبت تو با آنها چیست؟ شغلشان چیست؟ موضوع چیزی جز سؤال کردن نبود... تا اینکه سکینه شروع به دقت و شناختن اسم‌های آنان کرد تا جایی که شادی و نشاط از چهره‌اش می‌بارید. وقتی که بعد از رفتن یک ملاقات‌کننده از مصمص می‌پرسید: آیا این پسرخالهات مصطفی نبود که در راه آهن کار می‌کرد؟ و مصمص تعجب می‌کرد و می‌گفت: وای! تو از کجا می‌دونی؟ در آن حالت سکینه ضعیف و لاغر آرام و ساکت یک شادی درونی بی‌حد و حصر را احساس می‌کرد. اما بعداً با تکرار، این اتفاق برایش شادی آور نبود. سکینه برای رسیدن به شادی قبلی‌اش خود را ناچار به برداشتن گام دیگری دید تا به شادی قبل دست پیدا کند. شروع به کمک به ملاقات‌کنندگان مصمص کرد. مثلاً می‌شتافت و صندلی برایشان می‌آورد و اگر مصمص می‌خواست که از عیادت کنندگان با چای یا قهوه یا نوشیدنی‌های گازدار پذیرایی کند، سکینه به سرعت به سمت بوفه می‌رفت و سفارشات مصمص را خودش می‌آورد. مصمص در ابتدا این موضوع را از پاکی و مهربانی سکینه می‌دید ولی کم‌کم از کارهای سکینه تعجب می‌کرد و سکینه هم کارهای عجیب و غریب و غیر معمول انجام می‌داد. بچه‌ها را از مادرشان می‌گرفت و سرگرم می‌کرد. آنها را به دستشویی می‌برد و یا با بچه‌های بزرگ آنها بازی می‌کرد و در هنگام خداحافظی به ملاقات‌کننده‌ها می‌گفت: تو رو قسم می‌دم به جان خودت سلام منو به فلانی برسون. گویی نزدیکان او بودند. مصمص از کارهای سکینه تعجب کرده بود. او به هیچ وجه یک خانم سهل‌انگار و مهربان نبود، بلکه اگر کلافه می‌شد و یا در موضوعی مشکوک می‌شد مثل جهنم داغ و سوزان می‌شد. به دید مصمص کار سکینه از حد معمول گذشته بود به طوری که دیگر تفسیر و توجیهی برای کارش نبود. در طول ملاقات با نزدیکان و دامادهای او می‌نشست و یک لحظه هم از آنان جدا نمی‌شد، انگار جزئی از آنان بود. وقتی راجع به خصوصی‌ترین امور خانوادگی‌شان

حرف می‌زدند او هیچ خجالت نمی‌کشید و دور نمی‌شد. بلکه بیش‌تر از آن‌ها به آن توجه می‌کرد، راجع به آن با اشتیاق و کنجکاوی بحث می‌کرد و نظر هم می‌داد. مصمص با حالتی داغ و برافروخته منتظر بود که شاید سکینه یک بار متوجه بشود و از جمع دور شود یا حداقل به چیز دیگری توجه کند ولی فایده‌ای نداشت؛ زیرا که سکینه هیچ کدام از این کارها را نمی‌کرد بلکه در تمام لحظات در آنجا می‌ماند و پس از پایان جلسه باز هم با مصمص بحث می‌کرد و تلاش می‌کرد که در خصوصی‌ترین مسائل او دخالت کند... مصمص خودخوری می‌کرد. درست است که سکینه خیلی دخالت می‌کرد ولی او این کار را در حالتی که روی تختش خوابیده بود انجام می‌داد و از تختش پایین نمی‌آمد و بر عکس عیادت کنندگان خودشان روی تخت او می‌نشستند و به این صورت به او فرصت می‌دادند که با آن‌ها اختلاط کند. این امر تا جایی پیش رفت که سکینه هر بار یک ملاقات کننده را به حرف می‌گرفت و شروع به گفت‌وگوی ناتمام می‌کرد تا جایی که وقت ملاقات تمام می‌شد و آن ملاقات کننده فقط یک کلمه با مصمص که فامیلش بود صحبت می‌کرد و انگار اصلاً اقوام سکینه بودند و برای ملاقات او آمده بودند.

این امر بارها و بارها تکرار شد تا اینکه آن روزی رسید که مصمص تصمیم گرفت هر آنچه را در سینه دارد خالی کند.

هنوز آخرین نفر از اتاق بیرون نرفته بود، در حالی که اتاق بیمارستان مانند قطاری که به ایستگاه آخر رسیده باشد، آنچه درونش بود را خالی می‌کرد، که مصمص (این اسم مستعار او نیست بلکه اسم واقعی اوست) رو به سکینه کرد و نگاهی تند و خشمگین به او انداخت و با صدای بلند گفت: ببین گوش کن ای... در آن لحظه مکث کوتاهی کرد. متحیر ماند که آیا دوستی و رابطه و معاشرت را یکباره با سکینه قطع کند و بگوید: بگویم ای دخترک (به حالت توهین)؟ یا بگویم ای سکینه؟ یا بگویم سکینه فقط... پس چه طور این همه خشم و غضب را که نزدیک است در آن سینه بزرگ و سبزه‌اش منفجر شود کنترل کند؟

مصمص حیران شد... همانند تفنگی چشمش را به سمت سکینه انداخت و گویی نگاهش به سکینه شدت انفجارش را بیش‌تر می‌کرد... تصمیم گرفته بود جلوی سکینه را بگیرد و به او هشدار دهد که اگر به هم صحبت شدن و سرگرم کردن ملاقاتی‌های او

ادامه بدهد، اتاق را بر سر ملاقات کنندگان سکینه خراب می‌کند. مصمص نگاهش را به سمت سکینه انداخت، او را دید که روی تخت دراز کشیده و پتو را روی نصف بدنش کشیده و به روی به روی خود خیره شده است همانند کسی که یک خاطره زیبا از گذشته را در ذهنش مرور می‌کند. در آن لحظه مصمص تند و آتشین، دید که تهدیدی که نزدیک بود از دهانش در بیاید هیچ معنایی ندارد! آری اینطور است... در یک لحظه مصمص متوجه شد که سکینه هیچ ملاقاتی ندارد و کسی به دیدنش نمی‌آید و اصلاً منتظر کسی نیست... به او رو کرد و تخت هم با چرخیدنش چرخید و گفت: ببین گوش کن ای...

هنگامی که سکینه با ترس و هول نگاهی به مصمص کرد و گفت: بله مصمص خانم؟ مصمص حالتش را تغییر نداد فقط با صدای آرام که حتی شنیده نمی‌شد گفت: نه.. چیزی نیست... از دهنم پرید.. بیخیالش...

این را در حالی گفت که با چشمانی سرگشته که نزدیک بود از آن‌ها اشک جاری شود... نگاهش را به سکینه دوخته بود و او را برانداز می‌کرد... نگاهش ثابت بود گویی که انگار اولین بار است که او را می‌بیند... لاغر، ضعیف و نحیف، بی کس و کار...

سلسله اول

۱- حالت تعادل است و قصه با تعریف شخصیت اصلی داستان آغاز می‌شود: اسمش سکینه بود و خودش هم مثل اسمش بود.

۲- تختش کنار تخت مصمص بود؛ زنی عظیم الجثه با سینه‌هایی بزرگ که رنگش مایل به سبزه بود و دائماً پیراهن خواب سفیدی می‌پوشید.

۳- سکینه دختر ضعیف و لاغر و مهربانی بود که اگر زمان بیش‌تر و دقیق‌تری به او نگاه می‌کردی می‌فهمیدی که حقیقتاً انسان‌های ضعیف و محتاجی وجود دارند که نیازمند دلسوزی و محبت تو هستند.

۴- او مبتلا به یک بیماری مزمن بود و ۳ ماه بود که در بیمارستان بستری بود.

۵- حالت متعادل جدید: به او اجازه ترخیص از بیمارستان را نمی‌دادند پرسنل بیمارستان این کار را با تندی و جدیت و با آرامش و خوش‌زبانی، که برخی به آن معتقدند، انجام نمی‌دادند... گاهی با لبخند و گاهی با سر تکان دادن و گاهی

هم با من من کردن این کار را انجام می‌دادند. گاهی هم فقط می‌گفتند انشا ا..
مرخص می‌شوی.

سلسله دوم

- ۱- حالت تعادل: او به علت بیماری در بیمارستان بستری است.
- ۲- سکینه دختر بی کس و کار و بی خانواده‌ای نبود.. خواهر و برادر داشت. البته یک برادر ناتنی و دو تا خواهر و همچنین مانند هر یک از ما و مانند تمام انسان‌ها خاله و عمه و فامیل داشت.
- ۳- در طول ۳ ماه که در بیمارستان بود یک نفر هم به دیدار او نیامده بود.
- ۴- شاید گاهی ترخیص از بیمارستان مشکلی بود که سکینه دچار آن بود و می‌بایست به خاطر آن با پزشک حاذقی صحبت می‌کرد ولی بزرگ‌ترین مشکل او در واقع این بود که هیچ ملاقات کننده‌ای نداشت...
- ۵- حالت تعادل جدید: او در حالتی در بیمارستان مانده که هیچ ملاقات کننده‌ای ندارد. «او بعد از بستری شدن در بیمارستان شنیده بود که برادرش ازدواج کرده و خانه جدایی گرفته و تمام خواهرانش هم ازدواج کرده بودند و او آنقدر زیبا نبود که پیش خواهرانش عزیز شود و یا کسی با او ازدواج کند. پژمرده شده بود و سنش از ادواج گذشته بود... پس پیش چه کسی برود؟ به کجا برود؟ وضع عجیبی داشت زیرا از ماندن در بیمارستان آنقدر به تنگ آمده و کلافه بود که حد و حساب نداشت اما در مقابل این کلافگی تسلیم شده بود. همانند زندانی که مشتاق بیرون آمدن از زندان به سوی آزادی و زندگی است ولی بعد از خروج نمی‌داند چه طور و چگونه از آن آزادی بهره ببرد! پس در مقابل زندان تسلیم می‌شود».

سلسله سوم

- ۱- او به دلایل مختلف تسلیم ماندن در بیمارستان شده و در کنار تخت فردی به اسم مصمص بستری است.
- ۲- مصمص همسر یکی از معلمان بزرگ بود که تعداد اقوام و نزدیکان و فرزندان و زنان و دخترانشان در هر حال کم‌تر از صد نفر نمی‌شد و به همین خاطر روزی

نبود که مصمص کم‌تر از پنج یا شش ملاقاتی داشته باشد. در روزهای تعطیل و اعیاد تعدادشان به پنجاه نفر هم می‌رسید. با این حال نیز دیده می‌شد که مصمص پیش فلان فامیلش شکایت می‌کرد که چرا فلانی به دیدنش نیامده..

۳- موضوع از وقتی شروع شد که سکینه شروع به سؤال از مصمص درباره عیادت کنندگان کرد، که نسبت تو با آنها چیست؟ شغلشان چیست؟ موضوع چیزی جز سؤال کردن نبود... تا اینکه سکینه شروع به دقت به آنها و شناختن اسم‌های آنان کرد تا جایی که شادی و نشاط از چهره‌اش می‌بارید. وقتی بعد از رفتن یک ملاقات کننده از مصمص می‌پرسید: آیا این پسرخالهات مصطفی نبود که در راه آهن کار می‌کرد؟ و مصمص تعجب می‌کرد و می‌گفت: وای تو از کجا می‌دونی؟ در آن حالت سکینه ضعیف و لاغر آرام و ساکت شادی درونی بی حد و حصری را احساس می‌کرد. شروع به کمک به ملاقات کنندگان مصمص کرد. مثلاً می‌شتافت و صندلی برایشان می‌آورد و اگر مصمص می‌خواست که از عیادت کنندگان با چای یا قهوه یا نوشیدنی‌های گازدار پذیرایی کند، سکینه به سرعت به سمت بوفه می‌رفت و سفارشات مصمص را خودش می‌آورد.

۴- این امر تا جایی پیش رفت که سکینه هر بار یک ملاقات کننده را به حرف می‌گرفت و شروع به گفت‌وگوی تمام ناشدنی می‌کرد تا جایی که وقت ملاقات تمام می‌شد و آن ملاقات کننده فقط یک کلمه با مصمص که فامیلش بود صحبت می‌کرد و انگار اصلاً اقوام سکینه بودند و برای ملاقات او آمده بودند. مصمص از کارهای سکینه تعجب کرده بود. او به هیچ وجه یک خانم سهل انگار و مهربان نبود، بلکه اگر کلافه می‌شد و یا نسبت به موضوعی مشکوک می‌شد مثل جهنم داغ و سوزان می‌شد. از نظر مصمص کار سکینه از حد معمول گذشته بود، به طوری که دیگر تفسیر و توجیهی برای کارش نبود.

۵- روزی رسید که مصمص تصمیم گرفت هر آنچه را در سینه دارد خالی کند... مصمص حیران شد... همانند تفنگی چشمش را به سمت سکینه چرخاند و گویی نگاهش به سکینه شدت انفجارش را بیش‌تر می‌کرد... تصمیم گرفته بود جلوی

سکینه را بگیرد و به او هشدار دهد که اگر به هم صحبت شدن و سرگرم کردن ملاقاتی‌های او ادامه بدهد، اتاق را بر سر ملاقات کنندگان سکینه خراب می‌کند.

۶- مصمص نگاهش را به سمت سکینه چرخاند، او را دید که روی تخت دراز کشیده و پتو را روی نصف بدنش کشیده و به روی خود خیره شده است همانند کسی که یک خاطره زیبای گذشته را در ذهنش مرور می‌کند. در آن لحظه مصمص تند و آتشین، دید که تهدیدی که نزدیک بود از دهانش در بیاید هیچ معنایی ندارد! آری اینطور است... در یک لحظه مصمص متوجه شد که سکینه هیچ ملاقاتی ندارد و کسی به دیدنش نمی‌آید و اصلاً منتظر کسی نیست... به او رو کرد و تخت هم با چرخیدنش چرخید و گفت: ببین گوش کن ای... هنگامی که سکینه با ترس و هول نگاهی به مصمص کرد و گفت: بله مصمص خانم؟ مصمص حالتش را تغییر نداد فقط با صدای آرام که حتی شنیده نمی‌شد گفت: نه.. چیزی نیست... از دهنم پرید... بیخیالش... این را در حالی گفت که با چشمانی سرگشته که نزدیک بود اشک از آن‌ها جاری شود... نگاهش را به سکینه دوخته بود و او را بر انداز می‌کرد... نگاهش ثابت بود گویی که انگار اولین بار است او را می‌بیند.

گزاره‌های روایی

الف) گزاره‌های وصفی: اسمش سکینه بود و خودش هم مثل اسمش بود. شاید اسمش دهاتی به نظر بیاید اما نه بزرگ شده روستا بود و نه چهره‌اش به روستایی‌ها می‌خورد. سکینه دختری ضعیف، لاغر، مهربان، بسیار مؤدب، خجالتی و احساسی بود. تختش کنار تخت مصمص که زنی عظیم‌الجثه با سینه‌های بزرگ و رنگش مایل به سبزه بود و دائماً پیراهن خواب سفیدی می‌پوشید، قرار داشت.

مصمص اگر کلافه می‌شد و یا در موضوعی شک می‌کرد مثل جهنم داغ و سوزان می‌شد... همانند تفنگی چشمش را به سمت سکینه انداخت... سکینه لاغر، ضعیف و نحیف، بی‌کس و کار بود.

ب) گزاره‌های فعلی: هنوز آخرین نفر از اتاق بیرون نرفته بود، در حالی که اتاق بیمارستان مانند قطاری که به ایستگاه آخر رسیده باشد، آنچه درونش بود را خالی می‌کرد.

او به خاطر خجالتی بودنش به هیچ کس اعتراض نمی‌کرد و یا حرکتی نمی‌کرد که باعث ناراحتی آن‌ها شود. موضوع از وقتی شروع شد که سکینه شروع به سؤال کردن از مصمص درباره عیادت کنندگان کرد، که نسبت تو با آن‌ها چیست؟...وقتی راجع به خصوصی‌ترین امور خانوادگی‌شان حرف می‌زدند او هیچ خجالت نمی‌کشید و دور نمی‌شد. بلکه بیش‌تر از آن‌ها به آن توجه می‌کرد راجع به آن با اشتیاق و کنجکاوی بحث می‌کرد. رو به سکینه کرد و نگاهی تند و خشمیگین به او انداخت و با صدای بلند گفت... مصمص حیران شد... همانند تفنگی چشمش را به سمت سکینه انداخت و گویی نگاهش به سکینه شدت انفجارش را بیش‌تر می‌کرد... تصمیم گرفته بود جلوی سکینه را بگیرد و به او هشدار دهد که اگر به هم صحبت شدن و سرگرم کردن ملاقاتی‌های او ادامه بدهد، اتاق را بر سر ملاقات کنندگان سکینه خراب می‌کند. مصمص نگاهش را به سمت سکینه انداخت، او را دید که روی تخت دراز کشیده و پتو را روی نصف بدنش کشیده و به روی به روی خود خیره شده است همانند کسی که یک خاطره قشنگ گذشته را در ذهنش مرور می‌کند. در آن لحظه مصمص تند و آتشین، دید که تهدیدی که نزدیک بود از دهانش بیرون بیاید هیچ معنایی ندارد!.. این را در حالی گفت که با چشمانی سرگشته که نزدیک بود از آن‌ها اشک جاری شود... نگاهش را به سکینه دوخته بود و او را بر انداز می‌کرد... نگاهش ثابت بود گویی اولین بار است که او را می‌بیند.

اپیزودهای روایی

اپیزودهای روایی سلسله اول

اپیزود وضعیت ۱: اسمش سکینه بود و خودش هم مثل اسمش بود. تختش کنار تخت مصمص که زنی عظیم‌الجثه با سینه‌های بزرگ بود و رنگش مایل به سبزه بود و دائماً پیراهن خواب سفیدی می‌پوشید، قرار داشت. سکینه دختر ضعیف و لاغر و مهربانی بود.

اپیزود وضعیت ۲: به او اجازه ترخیص از بیمارستان را نمی‌دادند. سه ماه بود که در بیمارستان بود.

اپیزود گذار: او مبتلا به یک بیماری مزمن بود.

اپیزودهای روایی سلسله دوم

اپیزود وضعیت ۱: در طول ۳ ماه که در بیمارستان بود یک نفر هم به دیدار او نیامده بود.

اپیزود وضعیت ۲: وضع عجیبی داشت زیرا از ماندن در بیمارستان آنقدر به تنگ آمده بود و کلافه بود که حد و حساب نداشت و در مقابل این کلافگی تسلیم شده بود. همانند زندانی که مشتاق بیرون آمدن از زندان به سوی آزادی و زندگی است ولی بعد از خروج نمی‌داند چه طور و چگونه از آن آزادی بهره برد! پس در مقابل زندان تسلیم می‌شود. اپیزود گذار: او بعد از بستری شدن در بیمارستان شنیده بود که برادرش ازدواج کرده و خانه جدایی گرفته و تمام خواهرانش هم ازدواج کرده بودند و او آنقدر زیبا نبود که پیش خواهرانش عزیز شود و یا کسی با او ازدواج کند. پژمرده شده بود و سنش از ادواج گذشته بود... پس پیش چه کسی برود؟ به کجا برود؟

اپیزودهای روایی سلسله سوم

اپیزود وضعیت ۱: در کنار تخت فردی به اسم مصمص بستری است. مصمص همسر یکی از معلمان بزرگ بود که تعداد اقوام، نزدیکان، فرزندان، زنان و دخترانشان در هر حال کم‌تر از صد نفر نمی‌شد و به همین خاطر روزی نبود که مصمص کم‌تر از پنج یا شش ملاقاتی داشته باشد. در روزهای تعطیل و اعیاد تعدادشان به پنجاه نفر هم می‌رسید. موضوع از وقتی شروع شد که سکینه شروع به سؤال از مصمص درباره عیادت کنندگان کرد، که نسبت تو با آنها چیست؟ شغلشان چیست؟ موضوع چیزی جز سؤال کردن نبود... تا اینکه سکینه شروع به دقت در آنها و شناختن اسم‌های ایشان کرد تا جایی که شادی و نشاط از چهره‌اش می‌بارید.

اپیزود وضعیت ۲: مصمص نگاهش را به سمت سکینه انداخت، او را دید که روی تخت دراز کشیده و پتو را روی نصف بدنش کشیده و به روی خود خیره شده است؛ همانند کسی که یک خاطره قشنگ گذشته را در ذهنش مرور می‌کند. در آن

لحظه مصمص تند و آتشین، دید که تهدیدی که نزدیک بود از دهانش در بیاید هیچ معنایی ندارد! آری اینطور است... در یک لحظه مصمص متوجه شد که سکینه هیچ ملاقاتی ندارد و کسی به دیدنش نمی‌آید و اصلاً منتظر کسی نیست... به او رو کرد و تخت هم با چرخیدنش چرخید و گفت: ببین گوش کن ای...

هنگامی که سکینه با ترس و هول نگاهی به مصمص کرد و گفت: بله مصمص خانم؟ مصمص حالتش را تغییر نداد فقط با صدای آرام که حتی شنیده نمی‌شد گفت: نه.. چیزی نیست... از دهنم پرید.. بیخیالش...

این را در حالی گفت که با چشمانی سرگشته که نزدیک بود از آن چشمان اشک جاری شود... نگاهش را به سکینه دوخته بود و او را برانداز می‌کرد... نگاهش ثابت بود گویی که انگار اولین بار است که او را می‌بیند.

اپیزود گذار: سکینه به دید مصمص کارش از حد معمول گذشته بود، به طوری که دیگر تفسیر و توجیهی برای کارش نبود. روزی رسید که مصمص تصمیم گرفت هر آنچه را در سینه دارد خالی کند... مصمص حیران شد... همانند تفنگی چشمش را به سمت سکینه انداخت و گویی نگاهش به سکینه شدت انفجارش را بیش‌تر می‌کرد... تصمیم گرفته بود جلوی سکینه را بگیرد و به او هشدار دهد که اگر به هم صحبت شدن و سرگرم کردن ملاقاتی‌های او ادامه بدهد، اتاق را بر سر ملاقات کنندگان سکینه خراب می‌کند.

این حکایت نیز طبق الگوی برمون از سه پی رفت تشکیل شده است.

پی رفت اول

پایه ۱: اسمش سکینه بود و خودش هم مثل اسمش بود. تختش کنار تخت مصمص که زنی عظیم‌الجثه با سینه‌های بزرگ که رنگش مایل به سبزه بود و دائماً پیراهن خواب سفیدی می‌پوشید، قرار داشت.

پایه ۲: او مبتلا به یک بیماری مزمن بود و ۳ ماه بود که در بیمارستان بستری بود. اما در حقیقت دلیل ماندنش یا نگاه داشتنش این بود که او مبتلا به بیماری نادری بود که برای استاد جالب بود که دانشجویانش و دکترهای کم تجربه را بالای سر او جمع

کند... یا او را همچون قطعه کمیابی مثل صدف‌ها یا کارت پستال‌هایش که جمع کرده به همکاران بزرگش نشان دهد.

پایه ۳: به او اجازه ترخیص از بیمارستان را نمی‌دادند پرسنل بیمارستان این کار را با تندی و جدیت و با آرامش و خوش‌زبانی، که برخی به آن معتقدند، انجام نمی‌دادند... گاهی با لبخند و گاهی با سر تکان دادن و گاهی هم با من کردن این کار را انجام می‌دادند. گاهی هم فقط می‌گفتند انشا... مرخص می‌شوی.

پی رفت دوم

پایه ۱: سکینه دختر بی‌کس و کار و بی‌خانواده‌ای نبود... خواهر و برادر داشت. البته یک برادر ناتنی و دو تا خواهر و همچنین مانند هر یک از ما و مانند تمام انسان‌ها خاله و عمه و فامیل داشت. اما در طول ۳ ماه که در بیمارستان بود یک نفر هم به دیدار او نیامده بود. پایه ۲: شاید گاهی ترخیص از بیمارستان مشکلی بود که سکینه دچار آن بود و می‌بایست به خاطر آن با پزشک ماهری صحبت کند ولی بزرگ‌ترین مشکل او در واقع این بود که هیچ ملاقات‌کننده‌ای نداشت. در پیاده‌روی‌هایش غمگین می‌شد، دلگیر می‌شد و احساس می‌کرد که مورد ظلم واقع شده و حتماً گناهی مرتکب شده که بدون ملاقات‌کننده مانده است.

پایه ۳: او بعد از بستری شدن در بیمارستان شنیده بود که برادرش ازدواج کرده و خانه جدایی گرفته و تمام خواهرانش هم ازدواج کرده بودند و او آنقدر زیبا نبود که پیش خواهرانش عزیز شود و یا کسی با او ازدواج کند. پژمرده شده و سنش از ادواج گذشته بود... پس پیش چه کسی برود؟ به کجا برود؟ وضع عجیبی داشت زیرا از ماندن در بیمارستان آنقدر به تنگ آمده و کلافه بود که حد و حساب نداشت و در مقابل این کلافگی تسلیم شده بود. همانند زندانی که مشتاق بیرون آمدن از زندان به سوی آزادی و زندگی است ولی بعد از خروج نمی‌داند چه طور و چگونه از آن آزادی بهره ببرد! پس در مقابل زندان تسلیم می‌شود.

پی رفت سوم

پایه ۱: او در کنار تخت فردی به اسم مصمص بستری است. مصمص همسر یکی از معلمان بزرگ بود که تعداد اقوام و نزدیکانشان و فرزندان و زنان و دخترانشان در هر

حال کم‌تر از صد نفر نمی‌شد و به همین خاطر روزی نبود که ممصص کم‌تر از پنج یا شش ملاقاتی داشته باشد. در روزهای تعطیل و اعیاد تعدادشان به پنجاه نفر هم می‌رسید.

پایه ۲: موضوع از وقتی شروع شد که سکینه شروع به سوال از ممصص درباره عیادت کنندگان کرد... شروع به دقت در آن‌ها و شناختن اسم‌های آنان کرد. در آن حالت سکینه ضعیف، لاغر، آرام و ساکت، شادی درونی بی حد و حصری را احساس می‌کرد. شروع به کمک به ملاقات کنندگان ممصص کرد. مثلاً می‌شتافت و برایشان صندلی می‌آورد. این امر تا جایی پیش رفت که سکینه هر بار یک ملاقات کننده را به حرف می‌گرفت و شروع به گفت‌وگوی تمام ناشدنی می‌کرد تا جایی که وقت ملاقات تمام می‌شد و آن ملاقات کننده فقط یک کلمه با ممصص که فامیلش بود صحبت می‌کرد و انگار اصلاً اقوام سکینه بوده و برای ملاقات او آمده بودند. ممصص از کارهای سکینه تعجب کرده بود. او به هیچ وجه یک خانم سهل انگار و مهربان نبود. از نظر ممصص کار سکینه از حد معمول گذشته بود، به طوری که دیگر تفسیر و توجیهی برای کارش نبود. روزی رسید که ممصص تصمیم گرفت هر آنچه را در سینه دارد خالی کند. همانند تفرنگی چشمش را به سمت سکینه انداخت و گویی نگاهش به سکینه شدت انفجارش را بیش‌تر می‌کرد... تصمیم گرفته بود جلوی سکینه را بگیرد و به او هشدار دهد که اگر به هم صحبت شدن و سرگرم کردن ملاقاتی‌های او ادامه بدهد، اتاق را بر سر ملاقات کنندگان سکینه خراب می‌کند.

پایه ۳: ممصص نگاهش را به سمت سکینه انداخت، او را دید که روی تخت دراز کشیده و پتو را روی نصف بدنش کشیده و به روبه‌روی خود خیره شده است همانند کسی که یک خاطره قشنگ گذشته را در ذهنش مرور می‌کند. در آن لحظه ممصص تند و آتشین، دید که تهدیدی که نزدیک بود از دهانش در بیاید هیچ معنایی ندارد! در یک لحظه ممصص متوجه شد که سکینه ملاقاتی ندارد و کسی به دیدنش نمی‌آید و اصلاً منتظر کسی نیست... به او رو کرد و تخت هم با چرخیدنش چرخید و گفت: ببین گوش کن ای...

هنگامی که سکینه با ترس و هول نگاهی به ممصص کرد و گفت: بله ممصص خانم؟

مصمص حالتش را تغییر نداد فقط با صدای آرام که حتی شنیده نمی‌شد گفت: نه.. چیزی نیست... از دهنم پرید.. بیخیالش...
این را در حالی گفت که با چشمانی سرگشته که نزدیک بود از آن چشمان اشک جاری شود... نگاهش را به سکینه دوخته بود و او را برانداز می‌کرد... نگاهش ثابت بود گویی که انگار اولین بار است که او را می‌بیند.

توالی‌های حکایت

توالی زنجیره‌ای: به نظر می‌رسد که توالی این داستان فقط از نوع توالی زنجیره‌ای است و به کمک و حضور توالی‌های دیگر مثل توالی "انضمامی" و "پیوندی" ندارد. سکینه به خاطر تنهایی و نداشتن ملاقاتی شروع به صحبت و سرگرم شدن با ملاقاتی‌های مصمص که تخت کنار اوست، می‌کند. او به شدت به آن‌ها نزدیک می‌شود و نظر آن‌ها را جلب می‌کند و وارد مسائل خصوصی زندگی آن‌ها می‌شود. این امر سبب ناراحتی و عصبانیت مصمص می‌شود. او تصمیم می‌گیرد تا با سکینه برخورد کند. اما بعد به یاد این می‌افتد که سکینه هیچ ملاقاتی ندارد و با دلسوزی و محبت از این کار صرف نظر می‌کند.

شخصیت‌ها

شخصیت‌های این داستان از این قرار است که سکینه بطل و عامل است و مصمص هم که شخصیت اصلی داستان است معمول است و بقیه شخصیت‌ها فرعی و حاشیه‌ای هستند.

نتیجه بحث

حوادث هر دو داستان بر اساس روابط علت و معلولی رخ می‌دهد و زمان در هر دو به یک صورت پیش می‌رود. داستان در هر دو از انتها و بازگویی ماجرا توسط شخصیت اصلی داستان اتفاق می‌افتد و آغاز می‌شود. با تحلیل ساختاری این دو داستان مشخص شد که هر دو داستان روایی‌اند و با برگشت به گذشته و بیان آنچه که اتفاق افتاده و

رسیدن به اوج و بازگشت به حالتی که در آن هستند اتفاق می‌افتند. طبق الگوی تودوروف هر دو داستان از سه سلسله تشکیل شده‌اند و هر سلسله ۵ حالت از حالت تعادل و بعد اوج و بعد حالت تعادل جدید را داراست، و سرنوشت شخصیت‌ها در آن مشخص می‌شود. هر دو نویسنده بیش‌تر گزاره‌های وصفی را برای شخصیت‌های خود به کار برده‌اند.

بر اساس الگوی برمون نیز هر دو داستان از سه پی رفت تشکیل شده‌اند و هر کدام از پی رفت‌ها بر سه پایه بر اساس کنش‌ها و واکنش‌های شخصیت‌های داستان شکل می‌گیرد. شخصیت‌های داستان شخصیت‌های پیچیده و مبهمی نیستند و هر دو نویسنده به مکان شکل‌گیری داستان اشاره مختصری کرده و به تفصیل به بیان جزئیات آن نپرداخته‌اند. در داستان «زن زیادی» راوی قهرمان داستان است و در داستان «الزوار» راوی نفر سوم یا دانای کل است.

به طور کلی هر دو داستان قابل تطبیق با نظریه‌های ساختارگرایانه تودوروف و برمون هستند و نویسندگان آن‌ها توانسته‌اند الگوی فراگیری برای انواع داستان‌ها ارائه بدهند.

کتابنامه

- ابو عوف، عبدالرحمن. ۲۰۰۶م، *اوراق النقدية في الأدب*، قاهره: الهيئة المصرية العامة للكتاب.
- ادريس، يوسف. ۱۹۸۳م، *لغة آلاي اي*، طرابلس: المنشأ العامة للنشر والتوزيع والاعلان.
- آرين پور، يحيى. ۱۳۷۶ش، *از نيما تا روزگار ما*، چاپ دوم، جلد سوم، تهران: زوار.
- آزند، يعقوب. ۱۳۶۳ش، *ادبيات نوين ايران*، تهران: اميركبير.
- آل احمد، جلال. ۱۳۷۶ش، *زن زيادي*، چ ۴، تهران: فردوسي.
- بالايي، كوي پرس و ميشل كريستف. ۱۳۷۸ش، *سرچشمه‌های داستان کوتاه*، ترجمه احمد كرمي حكاك، بي جا: بي نا.
- بهارلو، محمد. ۱۳۷۷ش، *داستان کوتاه ايران*، چاپ سوم، تهران: طرح نو.
- پارسي نژاد، كامران. ۱۳۸۸ش، *جلال آل احمد*، تهران: خانه كتاب.
- پراپ، ولاديمير. ۱۳۶۸ش، *ريخت شناسي قصه‌های پريان*، ترجمه فريدون بدره‌اي، تهران: مركز.
- تركاشوند، صفر. ۱۳۸۶ش، *بررسي سبك يوسف ادريس در داستان کوتاه*، تهران: دانشگاه تهران.
- تودوروف، تزوتان. ۱۳۸۲ش، *بوطيقای ساختارگرا*، ترجمه محمد نبوي، چاپ دوم، تهران: آگه.
- خاكزاد، غلام عباس. ۱۳۸۳ش، *پيدائش اصول و تحول داستان کوتاه*، تهران: دانشگاه علامه طباطبايي.
- سيد حسيني، رضا. ۱۳۸۴ش، *مكتب‌های ادبي*، چاپ چهارم، جلد دوم، تهران: نگاه.
- الشكري، فدوي. ۱۳۸۶ش، *واقع گرایی در ادبيات داستان معاصر ايران*، چاپ اول، تهران: نگاه
- مكاريك، ايرناريمان. ۱۳۸۴ش، *دانشنامه نظريه ادبي معاصر*، ترجمه مهران مهاجر و محمد نبوي، تهران: آگه.
- ميرصادقي، جمال. ۱۳۶۰ش، *داستان کوتاه و رمان*، تهران: آگه.
- ميرصادقي، جمال. ۱۳۸۵ش، *عناصر داستان*، چاپ چهارم، تهران: سخن.
- ناظميان، رضا. ۱۳۷۸ش، *متون نظم و نثر معاصر ۲*، چاپ اول، تهران: پيام نور.
- يوسفي، غلامحسين. ۱۳۸۸ش، *چشمه روشن*، چاپ دوازدهم، تهران: انتشارات علمي.
- يونسي، ابراهيم. ۱۳۸۸ش، *هنر داستان نويسي*، چاپ دهم، تهران: نگاه.

Bibliography

Abu Awf, Abdul Rahman 2006, *Oragh Al-Naghdiya Fi Al-Adab*, Cairo: Al-Heata Al-Mesriya Al-Ama Lelketab

- Idris, Yusef. 1983, *Loghat Alay Ey*, Tripoli: Public Origin for Publishers, Distributors and Advertisers.
- Arianpour, Yahya. 1997, *From Nima to our time*, second edition, third volume, Tehran: Zavar.
- Agand, Yaghub. 1984, *Modern Iranian Literature*, Tehran: Amirkabir.
- Al-Ahmad, Jalal 1997, *Zan-e-Ziadi*, edition 4, Tehran: Ferdowsi.
- Balaiy, Coy Press and Michelle Christoph. 1999, *Sources of short story*, translated by Ahmad Karimi Hakak, no place: Bina.
- Baharloo, Mohammad 1998, *Short Story of Iran*, Third Edition, Tehran: No Design.
- Parsi Nejad, Kamran. 2009, *Jalal Al-Ahmad*, Tehran: Khane Ketab
- Propp, Vladimir. 1989, *Morphology of fairy tales*, translated by Fereydoun Badrei, Tehran: Markaz
- Tarkashvand, Safar, 2007, *A Study of Yousef Idris' Style in Short Story*, Tehran: University of Tehran.
- Todorov, Tzutan. 2003, *Structuralism Poetics*, translated by Mohammad Nabavi, second edition, Tehran: Agah
- Khakzad, Gholam Abbas 2004, *The Origin of the Principles and Evolution of the Short Story*, Tehran: Allameh Tabatabaei University.
- Seyed Hosseini, Reza 2005, *Literary Schools*, Fourth Edition, Volume 2, Tehran: Negah.
- Al-Shokri, Fadawi. 2007, *Realism in Contemporary Iranian Fiction Literature*, First Edition, Tehran: Negah
- Macarique, Irnarima. 2005, *Encyclopedia of Contemporary Literary Theory*, translated by Mehran Mohajer and Mohammad Nabavi, Tehran: Agah
- Mirsadeghi, Jamal 1981, *short story and novel*, Tehran: Agah.
- Mirsadeghi, Jamal 2006, *Elements of the Story*, Fourth Edition, Tehran: Sokhan.
- Nazemian, Reza 1999, *Contemporary Poetry and Prose Texts 2*, First Edition, Tehran: Payam-e Noor Yusefi, Gholam Hussein, Cheshmeh Roshan, 12th edition, Tehran: Scientific Publications.
- Younesi, Ibrahim. 2009, *The Art of Story Writing*, Tenth Edition, Tehran: Negah.

**Structural analysis of the stories "Zan-e-Ziyadi" and "Al-Zawar"
based on the structuralism theory of Todorov and Bermon**

Sabereh Siavashi

Assistant Professor at the Institute of Humanities and Cultural Studies

Hamideh Roozbahani

MA student of the Institute of Humanities and Cultural Studies

Abstract

Advances in contemporary literary criticism led to the creation of the school of structuralism inspired by the theories of Ferdinand de Saussure. Nowadays, structural analysis is one of the most important methods of short story analysis. The feature of this method is that the researcher does not study the various phenomena of his science separately and independently of each other, but he always tries to study each phenomenon in relation to the other phenomena which it is a part of it. Structuralism is a theory that recognizes, studies phenomena based on the rules and patterns that underlie their basic structure. The structuralism movement, with its achievements from the formalists, gave a deep originality to the narratology. The term narratology was first used by Tzutan Todorov. In this article, two short stories "Zan-e-Ziyadi" written by Jalal Al-Ahmad and "Al-Zawar" by Yusef Idris have been selected and each of them has been analyzed based on the structuralism theories of Todorov and Bermon and shows that the narrative structure of these two anecdotes are consistent with theories of these two literary critics.

Keywords: Jalal Al-Ahmad, Yusef Idris, Structural Analysis, Todorov, Bermon.